

## داستان‌هایی که پدرم برای من تعریف کرد

### هلن زغیب و الیا کمال زغیب

داستان‌هایی که بزرگ‌تر برای بچه‌ها تعریف می‌کنند، چه واقعی باشند و چه افسانه‌ای، همیشه جذابیت‌ها و نکات پندآموزی دارند. یک دختر هنرمند عرب، با الهام گرفتن از داستان‌هایی که پدرش برای او تعریف کرده، آثار هنری جذابی آفریده و نمایشگاهی از این آثار برگزار کرده است.

یک شب، حدود ده سال قبل، پدرم سر شام ماجراهای دوره‌ی کودکی و جوانی‌اش در دمشق و لبنان را برای خانواده تعریف می‌کرد. بعد از شام، من و مادرم در آشپزخانه بودیم که مادرم گفت: «یک روز باید داستان‌هایی را که پدرت تعریف می‌کند جایی ثبت و ضبط کنیم.» خیلی‌هایشان مربوط به پدر و مادر خودش و پدربزرگ و مادربزرگ پدری‌اش بود که او وقتی می‌خواست اسم آن‌ها را بیاورد، می‌گفت «جدو» و «تیتا»، که در زبان عربی خودمانی و محبت‌آمیز همان پدربزرگ و مادربزرگ معنی می‌دهد.

چند هفته بعد، «گالری قدس» در شهر واشینگتن از من خواست که به فکر برگزاری یک نمایشگاه انفرادی باشم. من تصمیم گرفتم مجموعه نقاشی‌هایی بر اساس داستان‌هایی که پدرم تعریف کرده بود به نمایش بگذارم که سبک آن را از مجموعه‌ی معروف «مهاجرت سیاه‌پوستان»، کار ژاکوب لاورنس، الهام گرفته بودم.

پدرم متولد ۱۹۲۷ در دمشق است. سال ۱۹۳۳ به بیروت نقل مکان کرد، اگرچه گاه و بی‌گاه به هوای دیدار خانواده‌ی خود به دمشق بازمی‌گشت. در ۱۹۴۶، زمانی که ۱۹ سال داشت، مادربزرگ او را با خودشان به آمریکا برد.

داستان‌هایی که او برای من نوشته خیلی طولانی نیستند، و در حقیقت هرکدام‌شان صرفاً جزئیات اندکی دارند که حالا با نقاشی‌های من همراه شده‌اند.

### نیوکاری و شفقت

این داستان را جدو برای پدرم تعریف کرده که او هم یک مقدمه به آن اضافه کرد و گفت که پدرش به او گفته که هیچ‌وقت نباید فراموش‌اش کند و حالا او هم برای من تعریف‌اش می‌کند.

روزگاری امیری بود که یک اسب بسیار قوی و زیبا داشت و در همه‌ی مملکت‌اش کسی نبود که این اسب را نشناسد. دیگر امرا به او حسادت می‌کردند و می‌خواستند که آن اسب را بخرند، اما صاحب‌اش هیچ‌وقت قبول نمی‌کرد. انگار که بخواهد یک نفر از اعضای خانواده‌اش را بفروشد؛ ماجرای فروش آن اسب برای او چنین حالتی داشت.

یک روز آدم دزد و شیادی نزد یکی از این امرای حسود رفت و به او پیش‌نهاد داد که در قبال مبلغی این اسب را بدزدد. خلاصه قول و قرارها گذاشته شد.

دزد در مسیری که امیر و اسب فوق‌العاده‌اش هرروز از آن‌جا می‌گذشتند، کمین کرد و منتظر ایستاد. امیر که نزدیک شد، دزد شروع به شیون و زاری کرد. امیر ایستاد و علت را جویا شد. دزد جواب داد که او به شدت بیمار است و به طبیب نیاز دارد و بیماری‌اش آن‌قدر شدید است که نمی‌تواند خودش را تا روی اسب بالا بکشد. امیر پیاده شد که کمک‌اش کند، اما دزد به محض آن‌که روی زین جا گرفت، چهار نعل تاخت.

امیر فریاد زد: «وایسا. اسب مال تو.» مرد ایستاد و سپس بازگشت، چرا که می‌دانست امیر هیچ‌وقت زیر حرف خودش نمی‌زند. امیر گفت: «به کسی نگو که این اسب را دزدیده‌ای. بگو من آن را به تو دادم. این کار را بکن تا یک وقت شفقت و نیکوکاری از جامعه‌ی ما رخت برنندد.»

### کاشتن درخت زیتون

دیدن جدو و تیتا در روستای کوهستانی‌شان همیشه کیف می‌داد. تیتا شیرینی‌های فوق‌العاده‌ای برایم کنار می‌گذاشت و غذای مورد علاقه‌ام را درست می‌کرد. اگرچه بهترین بخش ماجرا آن‌جا بود که جدو مرا با خودش به مزارع می‌برد. گاهی به گشت‌وگذار کوتاهی می‌رفتیم که ببینیم رویش گیاهان به چه ترتیبی است. اما گاهی هم جدو می‌خواست که «کمک‌حال جدو» باشم و در انجام بعضی کارهای جزئی کمک‌اش کنم. یک بار که پیش آن‌ها رفته بودم، جدو گفت که می‌خواهیم درخت زیتون بکاریم. از آن‌جا که تمام روز را در مزارع زیتون می‌گذرانیدیم، باید با خودمان زویدی (بقچه‌ی غذا)، آب و دیگر مایحتاج را می‌بردیم.

فردا صبح زود، خیلی زودتر از معمول، من و جدو روانه‌ی مزارع شدیم با یک الاغ که خواروبار و نهال‌های زیتون را می‌آورد. سخت کار می‌کردیم و نهال‌های زیتون را در شیارهایی که جدو از قبل کنده بود می‌کاشتیم. کار من این بود که وقتی جدو زمین را بیل می‌زد و یک چاله‌ی کوچک برای هر نهال درست می‌کرد، من نهال را صاف نگه دارم. بعد هم از یک سطل آب، یک کم آب روی هر نهال زیتون می‌پاشیدم.

وقت استراحت و نهار که شد، به جدو گفتم که سال بعد برمی‌گردم تا برای برداشت محصولات زیتون کمک‌اش کنم. لبخندی زد و گفت که به این سادگی‌ها هم نیست، چون سال‌های طولانی زمان می‌برد تا یک درخت زیتون به بار بنشیند. من که حال‌ام گرفته شده بود گفتم اگر قرار است قبل از آن که میوه بدهد ما مرده باشیم، پس چرا این همه زحمت کشیدیم و این نهال‌های زیتون را کاشتیم. جدو یک نگاه خشک و جدی به من انداخت و گفت: «زرعوا فاکلنا، نزرع فیاکلون» (دیگران کاشتند و ما خوردیم؛ ما بکاریم دیگران بخورند).

## نیکوکاری بی برنامه

یک روز که با پدرم درباره‌ی همه چیز و هیچ چیز حرف می‌زدیم، به من گفتم که روز بعد می‌خواهد به دیر صیدنایا برود و من اگر دوست داشته باشم، می‌توانم همراهش باشم. دیر در حومه‌های دمشق بود، و در حقیقت مکان محبوب او برای کارهای خیریه محسوب می‌شد. من با خوشحالی قبول کردم، چرا که می‌دانستم از این سفر لذت می‌برم و مشتاق بودم که بروم.

پرسیدم که نظرم درباره‌ی نیکوکاری چیست. جواب دادم که مردم همیشه از کارهای خوب استقبال می‌کنند، چون بعضی از نیازهای ضروری‌شان را برآورده می‌کند. سپس درباره‌ی «نیکوکاری بی برنامه» از من سؤال کرد که مربوط به موقعیت و وقتی است که اساساً نیکوکاران خبر ندارند که کمک‌هایشان به چه کسی می‌رسد و به چه کاری خواهد آمد. بعد، داستانی را برایم تعریف کرد که مثالی از همین نیکوکاری بی برنامه است، و او البته آن را ناب‌ترین مثال می‌نامید.

روزی روزگاری زن بسیار ثروتمندی بود، همسر حاکم یک بندر پروتق. او هفته‌ای یک سبد بزرگ می‌گرفت و قیراندودش می‌کرد تا آب به آن نفوذ نکند. ته آن سبد سطری از یک شعر را می‌نوشت: «تو نیکی می‌کن و در دجله انداز / که ایزد در بیابان‌ات دهد باز.» بعد، آن سبد را با غذا، آب، و لباس پر می‌کرد، و می‌انداخت در دریا تا امواج و باد آن را با خود ببرند.

او پس از مدتی همراه خانواده‌ی خود عازم یک سفر دریایی طولانی به مقصد بندری دیگر شد تا با بستگان خود دیدار کند. اما توفان در بین راه قایق آن‌ها را در هم کوبید، و خیلی از کسانی که در قایق بودند غرق شدند. او هم داشت غرق می‌شد که از یک تخته چوب کمک گرفت. سرانجام به ساحل رسید اما آن‌جا از شدت گرسنگی، تشنگی، و خستگی از هوش رفت.

وقتی به هوش آمد، خود را در باغ مردم دید. بانوی آن خانه و باغ به وی گفت که خدمتکاران او را در ساحل پیدا کرده‌اند؛ اول فکر می‌کردند که مرده اما بعداً فهمیدند که هنوز زنده است و به همین خاطر او را به باغ آورده‌اند. بانوی خانه سپس به او گفت که می‌تواند به عنوان رخت‌شور با آن‌ها بماند، که او هم با خوشحالی پذیرفت.

یک روز، آن بانو سبد بزرگی از چوب بامبو آورد که پر از لباس‌های شسته‌نشده بود، و از زن خواست که آن‌ها را بشوید. زن وقتی به انتهای سبد رسید، همان سطر شعری را دید که خودش همیشه ته سبدها می‌نوشت و پرت‌شان می‌کرد توی دریا. او سبد خودش را شناخت. نشست و شروع کرد به گریه کردن.

وقتی بانوی خانه آن‌جا آمد که ببیند کار شست‌وشوی لباس‌ها چه‌طور پیش می‌رود، متوجه شد که زن دارد هق‌هق گریه می‌کند. پرسید که چرا گریه می‌کند. زن رخت‌شور توضیح داد که این یکی از سبدهای او است، و سپس ماجرا را تعریف کرد که چگونه سبدها را پر از خواروبار می‌کرده و با این نیت که کشتی‌شکستگان پیدایشان می‌کنند و با آب و غذای موجود در آن‌ها زنده می‌مانند، سبدها را توی دریا می‌انداخته است.

بانوی خانه حیرت زده شد و به زن گفت که روزی کشتی او و همسرش غرق شد، همه چیز را از دست داده بودند که ناگهان یک سبد بزرگ به طرفشان آمد و آن‌ها خود را به آن سبد آویختند تا وقتی که به ساحلی در آن حوالی رسیدند. به محض آن که جان تازه‌ای گرفتند راه افتادند سمت شهر، کار پیدا کردند، و در نهایت متمول شدند. آن‌ها سبد را نگه داشتند و از آن استفاده کردند، فارغ از احساساتی‌گری و این حرف‌ها. فکر می‌کردند که یک روز چیزهای بیشتری از این سبد و یک سطر شعری که ته آن در ستایش از نیکوکاری بی‌برنامه نوشته شده بود، درخواهند یافت.

بانو سپس زن رخت‌شور را به اقامتگاه خود برد و وقتی که شوهرش به خانه برگشت، برای او اتفاقات آن روز را شرح داد. او پیش‌نهاد داد که زن به عنوان عضوی از خانواده‌ی آن‌ها آن‌جا بماند و زندگی کند. آن‌ها همچنین تصمیم گرفتند که باز هم سبدها را پر از خواروبار کنند و به این امید که روزی آدم محتاجی آن‌ها را پیدا کند و نجات یابد، سبدها را به دریا بیاندازند.

برگردان و بازنویسی: سپیده جدیری

---

هلن زغیب در بیروت به دنیا آمده و در آمریکا در رشته‌ی هنرهای زیبا تحصیل کرده است. پدر او، الیا کمال زغیب، نیز از دهه‌ها پیش در آمریکا اقامت دارد. آنچه خواندید برگردان و بازنویسی بخش‌هایی از این نوشته‌ی آن‌ها است:

Helen Zughaib with Elia Kamal Zughaib, '[Stories My Father Told Me](#)', *AramcoWorld*, November/December 2015